

درماندگی بزرگ ما



ادبیات جهان - ۲۰۳

رمان - ۱۷۱

-
- سرشناسه: بیچا کچی، باریش، ۱۹۶۶ - م.
عنوان و نام پدیدآور: درماندگی بزرگ ما/ باریش بیچا کچی؛ ترجمه کسرا صدیق.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۹۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۴۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Bizim büyük çaresizliğimiz, 2004.
موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی - قرن ۲۱ م
موضوع: Turkish fiction -- Turkey -- 21st century
شناسه افزوده: صدیق، کسرا، ۱۳۶۷، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL ۲۴۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۷۵۵۴۰
-

درماندگی بزرگ ما



باریش بیچاکچی

ترجمه کسرا صدیق

انتشارات فقنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Bizim Büyük Çaresizliğimiz

Barış Bıçakçı

İletişim, 2004



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

باریش بیچاکچی

درماندگی بزرگ ما

ترجمه کسرا صدیق

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۰۳۴۰ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0340 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۹۰۰۰ تومان

کیست ما را قانع کند که همه چیز گذشته و تمام شده، که هر آنچه از سر گذرانده‌ایم در گذشته دفن شده؟ کیست ما را قانع کند این‌که هر روز صبح خاطراتمان را مثل مشتی آب به صورت بزنییم هیچ سودی ندارد؟ هر چقدر که با شواهد و مدارک و حقایق قطعی برای مجاب کردن ما تلاش کنند هم فایده‌ای ندارد. باور نمی‌کنیم. فریاد می‌زنیم: «هیچ چیز نمی‌گذرد!»، «همه چیز همین حال است.»

همین حالا، در بعدازظهری تابستانی، نهال با پاهایی برهنه روی پارکت سالنی که فرش‌هایش را برداشته‌ایم قدم می‌زنند...

در اتاقم، پشت میز که به هرۀ پنجره تکیه دارد نشسته‌ام. سرم را از روی کتابی که می‌خوانم بلند می‌کنم و به صدای نهال گوش می‌دهم که در امتداد دیوار بلند سالن در رفت و آمد است. می‌شنوم که چطور پاهایش مثل نشانه‌ای از سرزندگی به پارکت می‌چسبد و سپس با صدای چلیپ خفیفی از آن جدا می‌شود. وقتی صدای پایش دور می‌شود احساس می‌کنم که ساعت اتاقم شروع به تقلید از همان صدا کرده. با خودم

می‌گویم: «زمان تو هستی، زمان زن است.» اما تو به این معامله زندگی روزمره با شعر توجهی نداری چتین.^۱ مثل همیشه به پهلو روی زمین دراز کشیده‌ای، دستت را روی نقش‌های قالی حرکت می‌دهی و به قدم شماره‌سی و شش نهال، این معجزه کوچک ما، فکر می‌کنی. به آن پاهای ظریفی که انگشت‌های شستش از رطوبت قرمز نشده (آخر تو از انگشت‌های قرمز شده متنفری! ای دوست من، که حتی تنفراست خنده دار است!) و تناسیبش در هر کفشی زیباست، همان‌ها که در امتداد کتابخانه سالن می‌روند و می‌آیند، دور و نزدیک می‌شوند. اما تو با آن عادت‌های کذایی‌ات نمی‌توانی بیش از این به این راهپیمایی باشکوه توجه کنی. پشتت را به میزم تکیه می‌دهی و سرگرم و ررفتن با گوشت می‌شوی. پس از تلاش بسیار مویی را که داخل گوشت رشد کرده بین انگشت‌های کلفتت گیر می‌اندازی و می‌کنی. از تماشای موی سیاه و ضخیم با فرخوردگی جزئی که آن را بین انگشت‌های فشرده‌ات نگه داشته‌ای خوشحال می‌شوی و با غرور و هیجان به من نشانش می‌دهی. (چطور به یاد نداشته باشم! چتین تازه به بلوغ رسیده‌ای را که برای نشان دادن زنی در قاب پنجره یک پانسیون خودش را دوان دوان به من رسانده بود چطور به یاد نداشته باشم!)

موفقیت تو را با لبخند پاسخ می‌دهم. بعد هر دو با هم قهقهه سر می‌دهیم. بیست سال است که می‌خندیم. به دنیای تار موهای زمخت و سیاه و تاب‌خورده می‌خندیم.

در بعدازظهری تابستانی، نهال پابرهنه روی پارکت سالنی که فرش‌هایش را برداشته‌ایم قدم می‌زند...

وقتی درهای اتوماتیک فیروزه‌ای رنگ بخش اورژانس بیمارستان آنکارا با سرو صدا در لولای کهنه‌اش چرخید، هر دو متوجه برانکاری که کنار دیوار سمت راست قرار داشت و لکه‌های خون رویش خشکیده بود شدیم چتین. رنگ تند و زنده لکه‌های خون روی روکش قهوه‌ای رنگ‌ورورفته برانکار و پایه‌های زنگ‌زده‌اش توی چشم می‌زد؛ نور گنگ مهتابی‌های سقف فضا را روشن می‌کرد. افرادی که در امتداد برانکار کنار دیوار صف کشیده بودند همراهانی بودند که انگار زمان در لحظه درد و انتظار در آنان متوقف شده، مثل تمام افراد دیگری که در بخش اورژانس بیمارستان‌ها دیده می‌شوند: همان صورت‌های آویزان، همان چشم‌های وحشت‌زده، همان دست‌های جستجوگر، همان پاهای بی‌قراری که به دنبال مرده‌ها دویده‌اند و نرسیده‌اند...

آنجا سومین بیمارستانی بود که بعد از دیدن فکرت^۱ به آن سر زده بودیم. خوب می‌دانستیم که باید چه کار کنیم. نام‌هایی را که چند

1. Fikret

ساعتی بود در سرمان می چرخیدند به مسئولان پذیرش می گفتیم و آن‌ها نیز فهرستی را که جلوشان بود از بالا تا پایین انگشت می کشیدند و هنگامی که به آخرش می رسیدند با خونسردی همان توصیه همیشه را می کردند: «یه سر هم به سردخونه بزنید!»

سری هم به سردخانه بزنیم چتین! ما که به زنی که موهای خیسش را زیر نور آفتاب شانه می زد سر زده بودیم، بیا سری هم به سردخانه بزنیم! سردخانه آن بیمارستان نیز در زیرزمین بود و روبه روی در ورودی اش میز آهنی کهنه و شیارداری به رنگ آبی چرک تاب خودنمایی می کرد. روی میز پر از شناسنامه بود و چند مأمور پلیس و یک پرستار روی شناسنامه‌ها خم شده بودند. همان‌جا به من نگاه کرده بودی چتین. در سردخانه سومی بود که دیگر تحملت را از دست داده بودی، برگشته بودی و به من نگاه کرده بودی.

هشت سالت بود. در آغوش مادر روی صندلی عقب اتومبیل قدیمی بودی. مادرت بوی کنجد می داد. با عمو و زن عمو برای پیک نیک می رفتید به قزلچه-حمام. برادرت همراهتان نبود، برای تعطیلات تابستان رفته بود پیش مادر بزرگتان. تو تنها کودک داخل اتومبیل بودی. همه سرگرم بازی با تو بودند. وقتی داشتید پرت می شدید توی دره، عمویت سعی کرده بود فرمان را بگیرد. پنج دست روی فرمان بود: دست‌های پدرت، دو دست عمویت و دست نامرئی مرگ. تو از ترس قالب تهی کرده بودی. خاله مُبَجَل^۱ جیغ می کشید. از مادرت صدایی در نمی آمد، فقط تو را محکم به آغوشش فشرده بود؛ و آن صدای مهیب برخورد با درخت. وقتی در بیمارستان بودی، آن صدا در ذهنت به صدای ترک خوردن آرواره تبدیل شده بود. یک ماه تمام با نی سوپ می خوردی، غذاهای آبکی را با زحمت به درونت می کشیدی، بستگانی دست نوازش بر سرت

می‌کشیدند، دکترها، پرستارها... و در نهایت وقتی نگهدارنده‌ای را که روی فکت سوار کرده بودند باز کردند، صدای ترک خوردن دوباره توی گوشت پیچیده بود و در خانه وقتی با برادر بزرگ‌ترت تنهای تنها مانده بودی و همدیگر را در آغوش گرفته بودید، سه دندان‌ت کم بود.

سؤال‌ی که وقتی مرا نگاه می‌کردی در سر داشتی و بر زبان نیاوردی: آیا شناسنامه پدر و مادرم هم بیست و شش سال پیش روی چنین میزی افتاده بود؟

و بهترین پاسخی که داشتم: دست گذاشتن روی شانوات، نگاه کردن به چشم‌هایت و بستن و گشودن هر دو چشم.

از بیست و شش سال پیش بازگشته و مشغول بررسی کردن شناسنامه‌ها شده بودیم. دیده بودیم. آن‌جا بودند. عمونیا، خاله‌ملاحظ؛ فقط چند اسم، فقط چند عکس؛ سرو وضعی مرتب، لبخند زنان در حالی که مشخص بود لحظاتی پیش چانه‌هایشان با داستان قاطع عکاس کمی رو به بالا کشیده شده و صورت‌ها اندکی به یک سو مایل شده. پشت سرشان هم پرده‌ای بود با همان رنگ آبی چرک‌تاب.

یکی از پلیس‌ها با صدایی آهسته پرسیده بود: «شما بچه‌ها شون هستین؟» تو جلو خودت را گرفته بودی چتین، تا از افسر نپرسی «اهل موغله‌ای؟». پس از سال‌ها کار در کارخانه‌های آن شهر، مشت‌ی الفاظ رکیک، تقلید لهجه و داستان‌های خنده‌دار از آن‌جا آموخته بودی و بازگشته بودی.

من گفته بودم: «نه.» و با این کلمه هیچ مسئولیتی را از خودمان سلب نکرده بودم: «اما به اندازه فامیل به شون نزدیک بودیم.»

مأمور پلیس پرسیده بود: «تسلیت می‌گم. بچه‌ای نداشته‌ن؟»
فکرت و نهال.

من و تو و فکرت در خانه آن‌ها مشغول یاد گرفتن زبان فرانسه‌ایم. خاله‌ملاحظت از توی هال صدا می‌زند: «فکرت، زود باش به پدرت زنگ

بزن!» آن شب نهال به دنیا آمد. سال‌ها بعد وقتی هر سه توی همان اتاق مشغول بازی هستیم در اتاق باز می‌شود و نهال از لای آن گردن می‌کشد. کش موهایش را دور میچش انداخته و اتاق را پر از عطر دبستان می‌کند: «دوستات او مدهن داداشی؟»

مرد موغله‌ای گفته بود: «باز هم بهتره برای شناسایی برید. بعضی وقتا ممکنه شناسنامه‌ها جابه‌جا بشه.»

در آهنی بزرگی را باز کرده بودند که پنجره‌هایی گرد داشت. تو هم مثل من توی این فکر بودی که شبیه در یخچال قصابی است. اما بعد با خود گفתי فرق چندانی نمی‌کند. هم گوشت دارد و هم قطره‌های خون! فقط حالا که چهار سال از آن روز گذشته می‌توانم این را بگویم: حتی نمی‌توانی تصور کنی به این دلیل که آن شب بعد از بیرون آمدن از سردخانه به من نگاه نکردی و با من حرف نزدی چقدر از تو سپاسگزارم. اگر به من نگاه کرده بودی یا با من حرف زده بودی آن لحظه تمام ویژگی‌اش را از دست داده بود و من به جای اندر^۱ فرد دیگری بودم؛ کسی که نمی‌شناختمش.

وقتی داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم هر دو با اصراری عجیب به لبه تیز پله‌ها چشم دوخته بودیم. تو هم حالت بد بود چتین؟ من که سرم گیج می‌رفت و گوش‌هایم زنگ می‌زد. شاید به همین دلیل بود که شنیدن آن صدا در آن لحظه کمی غیرواقعی به نظر می‌آمد: «داداش چتین! داداش اندر!»

نهال تورگواز^۲ بین مردم و کنار یکی از صف‌ها ایستاده بود. میان انسان‌ها بود اما جایی ورای آن‌ها ایستاده بود. تصویری که به اندازه آکواریومی رنگارنگ ناهمگون بود. نهالی که شاهد تولدش بودیم و بعد از رفتن فکرت به آمریکا سالی یک بار او را می‌دیدیم – آن هم موقع عیددیدنی از پدر و مادرش – دختری زیبا شده بود. نهال زیبا بود و چطور می‌شد به او خبر داد؟ از ایستادن و حالت صورتش مشخص بود هنوز نفهمیده پدر و مادرش

مرده‌اند. در چهره‌اش تنها عصبیت ناشی از انتظار، جستجو و نیافتن دیده می‌شد. ویرانی مرگ هنوز در چشم‌هایش نبود.

آشفته بود و دست‌هایش را بی‌وقفه تکان می‌داد. موهایش را که مرتب بودند درست می‌کرد و مدام پابه‌پا می‌شد. گفته بود که وقتی داداش فکرت تلفن کرده خیلی ترسیده و به سرعت به سمت اورژانس حاجت‌تپه راه افتاده. حال فکرت خوب بود، در واقع چند استخوانش مو برداشته بود و گردنش ضرب دیده بود اما آسیب جدی ندیده بود. نهال گفته بود که چه بد که در اولین هفته پس از بازگشتن برادرش از آمریکا این اتفاق نحس افتاده. فکرت در جریان حادثه پدر و مادرش را گم کرده بود و اطلاعی نداشت که اکنون کجا هستند. از نهال خواسته بود به بیمارستان‌های اطراف سر بزنند چون مصدومان را بین چند بیمارستان پخش کرده بودند. نهال هم به بیمارستان این سینا سر زده بود و این بیمارستان. اما نتوانسته بود نام پدر و مادرش را در فهرست مصدومان بیمارستان پیدا کند.

آه چتین! چقدر گوش دادن به این صحبت‌ها دشوار بود. چطور بایست به او می‌گفتیم. من هنوز هم نمی‌دانم چتین، که چطور باید به کسی خبر مرگ عزیزش را داد. آدم باید به چه چیزی توجه کند؟ کمتر فروریختن کسی که خبر را می‌شنود؟ چنین چیزی چطور ممکن است؟ یا این‌که باید حتی الامکان دیرتر به او خبر داد؟ چه فایده وقتی قرار نیست مرده‌ها برگردند. آیا باید تلاش کرد مرگ را از قالب ترسناکش بیرون آورد و به شکلی قابل فهم و پذیرش ارائه کرد؟ «پدر و مادرت برنده بلیت عزرائیل شده‌اند نهال!»

«از این پله‌ها می‌روی پایین و به سمت راست می‌پیچی. سردخانه آن‌جاست و پدر و مادرت هر دو با تن‌های سرد و بی‌جان آن‌جا دراز کشیده‌اند.»

حالا است که می‌توانم این‌ها را بنویسم چتین؛ وگرنه در آن موقعیت در فکر چیزی تاریک و ترسناک بودم: روزی که به قصاب محل خبر مرگ

پسرش را داده بودند. تو هم خبر داری، برایت تعریف کرده بودم. غروب یک روز زمستانی بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. مثل همیشه با پدرم و آقارشید در قهوه‌خانه نشسته بودیم. دوستان قصاب آمدند و سراغش را گرفتند؛ بعد برای ما از اتفاقی گفتند که برای پسر قصاب افتاده بود: طفل چهارساله توی چاهی عمیق افتاده بود و تلف شده بود. چند لحظه بعد همه قهوه‌خانه ساکت شد: قصاب وارد شد. می‌خندید. سرخوش بود و مشخص بود که نوشیده. وقتی می‌خندید انگار نوک سبیل‌های بلند و سیاهش به گوش‌هایش ساییده می‌شد. با شوخ‌طبعی و زمزمه چند جمله محبت‌آمیز سمت دوستانش رفت. رفقاییش او را از دست‌ها و شان‌هایش گرفتند. وقتی خبر را شنید نزدیک بود دست‌هایش از جا کنده شود و روی زمین بیفتد. تو گویی سرش می‌خواست از روی گردنش قل بخورد و بیفتد پایین. قصاب شوکه بود و سعی می‌کرد معنای تمام این‌ها را بفهمد. او را بیرون برده و توی تاریک‌روشنای جلو قهوه‌خانه خبر را به‌ش داده بودند. ما افراد داخل قهوه‌خانه که دل نداشتیم به آن‌ها نگاه کنیم به رومیزی‌ها چشم دوخته بودیم، به جای سوختگی سیگار روی آن‌ها نگاه می‌کردیم و احساس می‌کردیم این حرکتی معنادار است. زیرسیگاری‌ها را با انگشت می‌چرخانیم و قهوه‌خانه‌چی هم به استکان‌های چای درآویخته بود. همگی در صدای به هم خوردن شیشه و فلز و چینی پناه گرفته بودیم تا از سکوت مرگ در امان باشیم.

چرا خواب می‌بینیم؟ وقتی همه چیز اتفاق افتاده و تمام شده، چرا خوابش را می‌بینیم؟ آشفتگی، هیاهو و کشاکش زندگی روزانه چه چیز کم دارد که فقط در چاه تاریک و عمیق رؤیاهای شبانه به سرانجام می‌رسد؟ آیا ناخودآگاه ذهن ماست که هنگام خواب دیدن چون لوکوموتیوی پرسرو صدا تمام جزئیات بی‌ربط را با خود می‌کشد تا آن‌ها را به سرمنزل معنا و مفهوم برساند؟ یا در واقع این جزئیات است که مثل سوزنی درون بادکنک آگاهی مان فرومی‌رود و آن را تکه‌تکه می‌کند؟

چیتین، اگر از آن دسته انسان‌های خوش شانس / بدشانس بودی که خواب‌هایت را به یاد می‌آوردی، حتما رؤیایی را برایم تعریف می‌کردی که آن شب پیش از پیچیدن صدای جیغ در آپارتمان دیده بودی: پدر و مادرت داخل راهرو همان خانه قدیمی‌تان در خیابان یازدهم ایستاده‌اند. خسته و وامانده به نظر می‌رسند. زیر نور بی‌رمقی که از حباب مات چراغ پایین می‌ریزد همه چیز بیمارگونه‌تر به چشم می‌آید. تو به پدر و مادرت نگاه می‌کنی و منتظری حرفی بزنند. یک لحظه فکر می‌کنی آن‌ها مرده‌اند.

اما این نکته‌ای بی‌اهمیت است که ارزش تلف کردن وقت را ندارد. آن‌ها در راهروند و می‌خواهند به تو چیزی بگویند. مادرت حرف می‌زند اما تو چیزی متوجه نمی‌شوی. صدای بم پدرت حرف‌های مادرت را تکرار می‌کند: «نمی‌دونی پتو کجاست؟» مادرت بدون آن‌که منتظر جواب تو باشد با لبخندی زیبا کم‌دی را که در انتهای راهرو قرار دارد با دست نشان می‌دهد. قبل از این‌که او لبخند بزند متوجه می‌شوی هنوز کودکی چندساله‌ای. بلافاصله دلت می‌خواهد بشاشی و از فشاری که به مثانه‌ات می‌آید خلاص شوی. مادرت در کم‌دی را که بر اثر شعله‌های آتش دوده گرفته باز می‌کند. (این هم یکی دیگر از جزئیات بی‌اهمیت! آن آتش سوزی کوچکی که باعث شده بود درهای کم‌دی دوده بگیرند مدت‌ها بعد از مرگ پدر و مادرت اتفاق افتاده بود.) پتویی را که روی رختخواب‌ها قرار دارد به تو نشان می‌دهد: «پسرم چتین! اگه سردت شد می‌تونی از این استفاده کنی.» پتوی پشمی قهوه‌ای با طرح پلنگ زرد. وقتی مادرت می‌چرخد تا پتو را از کم‌دی بردارد متوجه سوسک بزرگی می‌شوی که روی پشتش هست. یک سوسک قهوه‌ای کم‌رنگ که مثل آدم دو پا و دو دست دارد و به کمک آن‌ها به پشت مادرت چسبیده و تمام کمرش را پوشانده. سوسکی بزرگ که شاخک‌های بلند و کلفتش را در میان خرمن نرم و قهوه‌ای موهای مادرت فرو برده. از خودت می‌پرسی چرا وقتی مادرت رو به تو ایستاده بود متوجه این شاخک‌ها نشدی؟ بعد می‌بینی یک سوسک دیگر مثل همین پشت پدرت هم هست. سوسک‌ها با پوزخندی زننده نگاهت می‌کنند و پس از آن قهقهه‌های بلندی سر می‌دهند. حالا می‌فهمی که چرا پدر و مادرت خسته و وامانده به نظر می‌رسند؛ این‌که چرا آن‌قدر درمانده‌اند... چون تسلیم سوسک‌ها شده‌اند، تسلیم آن‌ها... سوسک‌هایی با قهقههٔ جیغ‌مانند...

فریادزنان از خواب پریده بودی چتین. همیشه عادت داشتی به پشت

بخوابی و برای همین گونه‌هایت از آب دهانت خیس شده بود. با وحشت و کلماتی فروخورده گفته بودی: «سوسکا...» من در چهارچوب در ایستاده بودم. وقتی صدایت زده بودم به خودت آمده بودی، آب دهانت را قورت داده بودی و با صدایی خفه دوباره گفته بودی: «سوسکا...» من که به وجود سوسک‌ها عادت داشتم پرسیده بودم: «چی شده، سرو صدای ساختمون رو می‌شنوی؟»

صدای جیغ و گریه در آپارتمان پیچیده بود. یک نفر، یک زن، با نوایی آهنگین گریه می‌کرد و هر از گاهی این نوا را با جیغ‌هایی بم‌تر ادامه می‌داد. دستی روی لباس کشیده بودی و غرغرکنان از رختخواب بلند شده بودی. مدتی بی حرکت روبه‌روی هم ایستاده بودیم و به صدای جیغ‌ها گوش می‌دادیم. تو گفته بودی: «حتماً کسی مرده.» بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزیم از سالن گذشته بودیم و به سمت در رفته بودیم. من جلو و تو پشت سرم. نور چراغ‌های فروشگاه لوازم خانگی که روبه‌روی ساختمان بود سرسرای خانه را از سایه‌هایی گنگ پر کرده بود. نور از پنجره‌های آشپزخانه هم داخل شده بود و فضایی مبهم در راهرو به وجود آورده بود. در سایه‌روشن راهرو نهال را دیده بودیم که پشت در ایستاده بود و از چشمی در بیرون را نگاه می‌کرد. با دیدن پرهیب او در تاریکی هر دو کمی ترسیده و عقب رفته بودیم. در همان لحظه متوجه شده بودیم که نهال از چشمی در بیرون را نگاه نمی‌کند، بلکه کاملاً به در تکیه داده، کف دستانش را کنار سرش گذاشته و صورتش را کاملاً به در چسبانده. با همان وضعیت به صدای جیغ و های‌های گریه‌ای که از بیرون می‌آمد گوش می‌داد و آه می‌کشید. بعد شروع به حرکت کرد. تنها چیزی که در آن لحظه به ذهن می‌رسید این بود که او از این رنج تغذیه می‌کند، زیرا به‌ظاهر نمی‌توانست از این اندوه دل بکند و با کشیدن ناخن‌هایش روی در هر لحظه بیشتر و بیشتر خود را به دستش می‌سپرد. (آخر چه کسی ناخنش را

به در می‌کشد؟ بیهوده تلاش نکن چتین! پاسخی برای این سؤال وجود ندارد.) این‌که با بلاهایی که سرش آمده بود با آرامشی چنان عجیب برخورد کرده بود به‌خودی‌خود شگفت‌انگیز بود. پس همه‌چیز در درونش اتفاق افتاده بود. وقتی او را در آن وضعیت آویخته به در دیده بودم، احساس کرده بودم رنج دیگران را به شوربختی خود بدل می‌کند. تمام مرگ‌ها را به مرگ یک نفر تبدیل می‌کند؛ مرگ عزیزترینش.

پس از گذشتن چند هفته از شبی که تو خودت را به زحمت به دستشویی رسانده بودی و در ستایش شاشیدن سخنرانی کرده بودی، نهال نیمه شبی مست و لایعقل در آغوش دوستانش به خانه آمده بود. چه درماندگی بزرگی چتین! چه درماندگی بزرگی!

سر شب، با تصور این که نهال امشب هم دیر می آید، با هم مشغول آماده کردن شام شده بودیم. سالها بود که به این روند عادت کرده بودیم؛ وقت غذا درست کردن یکی از ما نقش اصلی را بر عهده می گرفت و دیگری با خرد کردن پیاز، شستن جعفری، آماده کردن رب و روغن و جمع و جور کردن آشپزخانه او را همراهی می کرد. فرمانبری اساس کار بود. آن شب تو نقش اصلی را بر عهده داشتی. املت گوشت و تره فرنگی درست می کردی. وقتی می خواستم تخته گوشت را با اسفنج ظرفشویی و صابون بشویم قیامتی بر پا شده بود و بینمان بحث درگرفته بود. (دعواهایمان را خیلی دوست دارم چتین. حس می کنم به مان جان تازه ای می دهند. راستش را بخواهی سعی من در حفظ خونسردی در برابر

لرزش صدایت، کلمات قلبه سلنبهات و حملات ناگهانیات باعث خشنودی ام می شود. این هم یکی دیگر از نمایش های دونفره ماست و تو به هیچ وجه طاقت نداری کسی جز خودت بر من تأثیر بگذارد. تا حدی که آن شب پای سوگی^۱ - که از بیم دلخور شدن من حتی نامش را نمی بردی - را هم به میدان جنگمان باز کرده بودی. به عقیده تو این که چند تکه ظرف را به جای آن که در ماشین ظرفشویی بگذارم با دست بشویم و با کمک جادوی ترکیب آب با مولکول های صابون چربی ها را پاک کنم نه فکر خودم، که عقیده ای بود که سوگی به من تلقین کرده بود. در حقیقت من هنوز هم تحت تأثیر او بودم. مثل عاشقی که از خود فکر و اراده ای ندارد، هنوز از او تقلید می کردم. یادت هست؟ همچنان دوست نداشتم چای عطردار بخورم، وقت عصبانیت با بونه دم کرده می نوشیدم، از شیرفروش دوره گرد شیر می خریدم تا خودم ماست درست کنم و هنوز در تجمعات اعتراضی اول مه شرکت می کردم. اگر به دلیل خواندن آن کتاب ها به عارضه سنگدلی دچار نشده بودم، من هم ممکن بود از دست تو خشمگین شوم چتین! ممکن بود از تو بپرسم چرا سال ها در استانبول زیر بال و پر داداش مراد زندگی می کردی. ممکن بود بپرسم چطور به انسان بوقلمون صفتی تبدیل شده ای که برای به دست آوردن دل زنان برایشان ترانه های انگلیسی می خواند. یا چطور، مثل بورژواهای زمانه، وقت ورودت به قصابی در حالی که پاسخ را می دانی می پرسی: «گوشت داری؟» یا از میوه فروش می پرسی: «سیب داری؟» اما چرا بایست مدام یکدیگر را متهم می کردیم! فقط همین را بدان: دعوایمان را دوست دارم. حملاتت را وقتی حس می کنی ادای کسی را درمی آورم یا سعی می کنم تصویر متفاوتی از خود ارائه دهم دوست دارم. و درباره سوگی... به هر حال یکی از ما بالاخره بحث را به این جا می کشد. و این جاست که

1. Sevgi

شبی را به یاد می‌آورم که نهال خودش را، ما را و مردان ناشناسی را از آینده نامعلومش به مبارزه طلبید.

آن شب پس از آن‌که مثل همیشه جرو بحثمان را با در آغوش کشیدن یکدیگر به پایان رسانده بودیم، سر یک میز کنار هم نشسته بودیم و با شوخی و خنده شام خورده بودیم... مثل همیشه هر چند لقمه یک بار نظرم را درباره غذا می‌پرسیدی. من و تو چتین، نیرو و زیبایی و سرزندگی مان را از صبورانه زیستن لحظات کوچک به دست می‌آوریم. نمی‌دانم آیا واقعی که چه چیزهای زیادی را برای چندمین بار تکرار می‌کنیم و هر بار از آن لذت می‌بریم. از همان سال‌های دبیرستان و اولین باری که برای درست کردن غذا تخم مرغ شکستی تا امروز، بیست و سه سال است که پس از هر بار غذا درست کردن، وقت خوردن آن غذا، وقت هضم شدنش و حتی برای آخرین بار وقت رفتن به دستشویی نظرم را در موردش می‌پرسی. (حتی پس از بیرون آمدن از دستشویی هم جویای شرح چگونه گذشتن ماجرا آن هم با جزئیات می‌شوی. اما بهتر است حالا وارد این بحث نشویم.) بارها نظرم را درباره این‌که در استانبول، در خانه شما، روی رختخوابی که برایم پهن کرده‌ای راحت خوابیده‌ام یا نه پرسیده‌ای، درباره این‌که وقت شیرجه زدن در آب به دست و پایم آسیبی زده‌ام، معشوقه‌ات را می‌پسندم یا نه، و هزاران مسئله دیگر. جالب این‌که حتی به پاسخ‌های من هم بسنده نمی‌کنی و هر بار با گفتن جملاتی مثل «واقعاً؟»، «زاست می‌گی؟» و «قسم بخور!» تأیید دوباره‌ای از من می‌گیری. از طرفی جواب دادن به تمام پرسش‌های تو با پاسخ کوتاهی مثل «گفتم که» چقدر بی‌رحمانه و حماقت‌آمیز است. به نظرم پاسخ کوتاهی مثل این در حقیقت رد کردن زیبایی تکرار و زندگی است. چون زندگی همان «تکرار» است و نیروی زندگی نیروی تکرار، نیروی روزها، ماه‌ها و فصل‌ها... و البته نیروی شعر... نیروی تکرار ابیات شعرها؛ و چه

می شود دربارهٔ دین گفت وقتی هندوها اورادشان را تکرار می کنند، مسلمانان تسبیح می گردانند و تو می پرسی: «غذای امشب خوب بود؟»

باز هم از بحث دور شدیم چتین!

بله، غذا خیلی خوب شده بود. این که گوشت را با فلفل و زیره تفت داده بودی حرکت ظریفی بود. در مورد تره فرنگی ها هم حق با تو بود، خرد کردن آن ها به قطعات کوچک تر نه تنها ظاهر غذا را تغییر داده بود بلکه طعمش را نیز بهتر کرده بود. غذا دلچسب شده بود.

وقتی زنگ در به صدا درآمده بود هر دو همزمان گفته بودیم: «نهال!» احساس کرده بودم که هر دو بدون آن که به روی همدیگر آورده باشیم منتظر او و در فکر او بوده ایم. اما کسی که پشت در بود پیرمرد سرایدار بود که برای گرفتن شارژ ساختمان آمده بود. اولین زمستان ما بود و محض اطلاعمان گفته بود که تا چهار ماه آینده شارژ ساختمان چهار برابر خواهد شد. «چه می شود کرد؟ هزینه های معمول ساختمان»، این را گفته بود. همچنین اطلاع داد که دوباره برای تأمین هزینه های نصب در آهنی زیرزمین و مرمت صندوق های پستی از اهالی ساختمان مبالغی دریافت خواهد کرد.

آن شب تمام فکر و ذکر ما نهال بود که حسابی دیر کرده بود و ما با حواس پرتی فیلمی را تماشا می کردیم که در آن زنی دلفریب در نقش دختر کالسکه ران بازی می کرد. در آن لحظات به نظر می رسید حتی شکستن تخمه برایمان به مسئله ای جدی تر بدل شده. این که پس از ازدواج مرد با دختری دیگر، دختر کالسکه ران با بر جای گذاشتن یک نامه خود را به دره انداخته بود قلبمان را به درد آورده بود. در تاریکی آن سال ها فکرمان جاهای ناچور می رفت: دختر جوان، خودکشی، نهال! تمام! سه گانهٔ لازم آماده بود.

با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل در، جفتمان به سمت در حرکت

کرده بودیم. چیزی غریبه در صداهایی که می شنیدیم وجود داشت. چند چرخش و بعد هل دادنی خفیف.

نهال در آغوش دو تا از دوستانش بود. سرش را، طوری که انگار نمی توانست وزنش را تحمل کند، از روی شانه هایش تکان داده و گفته بود: «لازم نیست باهام خوب رفتار کنید!»

اگر حال امروزمان را داشتیم، حکماً می توانستیم عکس العملی کم‌دی-رمانتیک نشان دهیم. اما آن شب فقط توانسته بودیم پرسیم: «چی شده نهال؟» خیلی آشفته به نظر می رسید، مگر نه چتین؟ صبح، رفتنش را ندیده بودم، اما مشخص بود حسابی به خودش رسیده بوده. حتی می شد گفت که آرایش غلیظی کرده بوده. اما معلوم نبود چه اتفاقی افتاده بود که سرووضعش حسابی به هم ریخته و آرایشش پاک شده بود. دامنش پاره پاره بود و یک لنگه از کفش هایش در دستش بود.

نهال را مثل یک بسته پستی از دوستانش تحویل گرفته بودیم. دوستانش که دو دختر سرخوش بودند بلافاصله قصد رفتن کرده بودند. اما ما می خواستیم بدانیم چه اتفاقی افتاده. دخترها با دستپاچگی چیزهایی تعریف کرده بودند: در خانه یکی از دوستانشان جمع شده بودند، بیش از حد نوشیده بودند، نهال گریه کرده بوده، حالش به هم خورده بوده؛ اما از پدر و مادرش حرفی نزده بوده. (البته که سؤال را تو مطرح کرده بودی دوست عزیز من! خیال می کردی به همین سادگی روان نهال را کاویده‌ای و به پاسخ رسیده‌ای!) بعد دو دختر نام پسری را پچ‌پچ کنان گفته بودند، کیف هایشان را که بیرون در بود برداشته بودند و رفته بودند.

نهال که از سنگینی بالاتنه وارفته اش خمیده شده بود وسط ما ایستاده بود. (چتین جان! اگر معلم ریاضی دبیرستانمان که همیشه مثل مست‌ها رفتار می کرد آن جا بود می گفت: 'حجمی که می بینید یک مخروط رو

تشکیل می‌ده. و با حرکت تهدیدآمیز خط‌کش به ما اشاره می‌کند. هر کدامان یک بازویش را گرفته بودیم و او را به اتاقش برده بودیم. به تو نگاه کرده بودم و در همان لحظه برای اولین بار درک کرده بودم که به عهده گرفتن مسئولیت تو در هشت سالگی چه بار سنگینی بر دوش داداش مرادی گذاشته بود که خودش هجده سال بیشتر نداشت.

لباس‌های نهال بوی سیگار می‌داد و از نفسش بوی زننده‌ای می‌آمد؛ سفر سوزان اسیدی که در معده تنها مانده به سوی دهان. شوره‌زار لب‌ها. کویر کویر. تو از این جور حرف‌ها خوشت می‌آید چتین.

همین که روی تختش نشست، خودش را رها کرد و دمر روی تشک افتاد. در طول مدت کوتاهی که بالای سرش ایستاده بودیم، او نیز به ما خیره شده بود. لحظه‌ای بعد با لحن کشدار آدم‌های مست به زحمت گفته بود: «نمی‌خواد با من خوب رفتار کنید.»

جلو پیراهن صورتی‌اش خیس بود. از فرخوردگی مختصر نوک موهایش مشخص بود که سرش را زیر آب فرو برده. دوباره فریاد زد: «نمی‌خواد باهام خوب رفتار کنید!»

من نمی‌دانستم چه کار باید بکنم چتین؛ می‌ترسیدم گریه‌اش بگیرد. اما تو زانویت را روی تخت گذاشته بودی و شروع کرده بودی به باز کردن دکمه‌های پیراهنش. تو همیشه همین‌طور هستی: مادر بزرگی همه‌فن‌حریف!

بعد از درآوردن پیراهنش او را چرخانده بودی تا قزن دامنش را پیدا کنی. دکمه پشت دامن بود و نهال به پشت خوابیده بود. لباس زیر کرم‌رنگی که پشتش را به چهار قسمت تبدیل می‌کرد و شانه‌های کودکانه‌اش مرا آشفته کرده بود و احساس مردی چشم‌چران را بهم می‌داد. دست دراز کردم و گوشه دامنش را که سعی می‌کردی در بیاوری گرفتم و کشیدم. صورت نهال در بالش پنهان شده بود و بدنش پوشیده در جوراب شلواری

شیشه‌ای‌اش روی تخت افتاده بود. در آن لحظه هر دویمان ناله ضعیفی را که از دهان نهال بیرون آمده بود به زبان او ترجمه کرده بودیم: بسیار خب! از این به بعد با او خوب رفتار نمی‌کنیم. می‌دانی چتین، درست در آن لحظه همه‌چیز به نظرم بیش از اندازه غم‌انگیز رسید. لباس زیر کرم‌رنگ، رد کش لباس‌ها بر بدن رنگ‌پریده‌اش، بیدار شدن و زورکی زیر لحاف رفتنش، نصفه‌نیمه جاری شدن آب دهانش، بیرون ماندنش از مرگ، نهال بودن، درختی جوان بودن، همه‌چیز بودن و هیچ‌چیز نبودنش...

اتفاقات خوبی نیفتاده بود.

از اول شروع کنیم: دوست دوران دبیرستانمان فکرت، بعد از ده سال از کشوری که نخستین بار برای سپری کردن تعطیلات سه‌هفته‌ای به آن رفته بود و حالا به طرزی آزاردهنده آن را وطن اصلی‌اش می‌خواند، به ترکیه بازگشته بود. سه روز بعد از رسیدن، همراه پدر و نامادری‌اش با اتوبوس به سمت ویلایشان در بودروم رفته بودند. اتوبوس مدت کوتاهی بعد از خروج از آنکارا دچار سانحه شده بود. عمونیزی و خاله‌ملاحت جانشان را از دست داده بودند و فکرت با چند شکستگی جان سالم به در برده بود. بعدها دلیل این حادثه، که باعث کشته شدن شانزده نفر و زخمی شدن بیست و دو نفر شده بود، منحرف شدن یک تراکتور و یدک‌کش متصل به آن اعلام شده بود. فصل برداشت محصول بود، حادثه در نزدیکی مزرعه‌ای رخ داده و برای همین موهای خاله‌ملاحت و سرو صورت عمونیزی پوشیده از دانه‌های گندم بود. فکرت از بیمارستانی که به آن منتقل شده بود با ما تماس گرفته بود. از همان لحظه اول که فکرت را

دیده بودیم فهمیده بودیم که پدر و مادرش مقابل چشمانش جان داده‌اند و دوست مفلوکمان حتی نمی‌توانست این را به زبان بیاورد. رفتار و نگاهش طوری بود که انگار اگر مرگشان را بر زبان براند آنان را با دستن خود دفن کرده. با وجود ناامیدی مطلق حتی از ما خواسته بود تا به بیمارستان‌های اطراف سر بزنییم و دنبالشان بگردیم. این را از نهال که پس از ما رسیده بود هم خواسته بود. عموفکرت و خاله‌ملاحت را در سردخانه بیمارستان آنکارا پیدا کرده بودیم. در سالن انتظار بیمارستان نهال را دیده بودیم. از هیچ‌چیز خبر نداشت و بعد از این بود که همه چیز شروع شده بود. گریه‌های بی‌صدا، تماس‌های تلفنی جانفرسا، تسلیت اقوام دور، مراسم کفن و دفن، شناسایی از دست رفتگان برای پلیس و موج سوزان و رنج‌آوری از اتفاقات که همه‌چیز را در خود حل می‌کرد و می‌برد. فکرت بایست به آمریکا باز می‌گشت. یک روز درباره سختی‌های زندگی در آن‌جا گفته بود و از ما خواسته بود تا پایان تحصیلات دانشگاهی‌اش نهال را پیش خودمان نگه داریم. هیچ‌یک از بستگانش در آنکارا زندگی نمی‌کردند و هیچ دوستی به غیر از ما نداشت.

وقتی دبیرستانی بودیم به خانه پدر و مادر فکرت رفت و آمد می‌کردیم و مشتری ثابت غذاهای خاله‌ملاحت بودیم. ما همیشه با هم جفت بودیم چتین، اما بدون فکرت هم چیزی کم بود. وقتی تو به استانبول رفته بودی، ارتباط من و فکرت هم بیشتر شده بود. فکرت جای خالی تو را برایم پر می‌کرد. خاطر من هست که چطور به او نگاه می‌کردم و دلم برای تو تنگ می‌شد؛ برای بی‌قیدترین و رهاترین دوران زندگی‌ام با تو.

اواخر دوره دانشگاه بود که، به دلیل سربازی فکرت و پس از آن مهاجرتش به آمریکا برای پیدا کردن کار، ارتباطمان با او محدود شده بود. بعد هم گذشتن حدود ده سال و ارسال یکی دو نامه و چند دیدار کوتاه هنگام بازگشتش به ترکیه برای تعطیلات محدودترش کرده بود. با هم فرق

داشتیم؛ رؤیاهای ما با هم فرق داشت. بسیار خب چتین، وارد این بحث نمی شوم. درخواست فکرت را پذیرفته بودیم. در غیر این صورت به خاطرۀ عمونیازی و خاله ملاححت بی احترامی می کردیم. ما در این دنیا پیرمردها و پیرزن‌ها را بیشتر از هر چیزی دوست داشتیم، مگر نه چتین؟ همه کاری می کردیم تا حس وفاداری‌ای را به آن‌ها ببخشیم که شایسته‌اش بودند.

پس از سال‌ها، دلتنگی برای خاطرۀ زندگی دونفره‌ای که تمام سال‌های دبیرستان داشتیم به پایان رسیده بود و مجدداً با هم همخانه شده بودیم. هنوز سه ماه از تحقق رؤیایمان نگذشته بود که قرار شده بود مهمان تازه‌ای به مدت دو سال به جمعمان اضافه شود؛ خاطریم هست که وقتی حرف می زدیم سیب گلوی تو چند بار بالا و پایین رفته بود، آب دهانمان را قورت داده بودیم، شهامتمان را جمع و درخواست فکرت را قبول کرده بودیم. سه چمدان خالی، لباس‌های زهوار در رفته، خشک‌کن از کار افتاده، یک پالتوی قدیمی، کارتن‌هایی پر از مجله‌های مردانه که سرمایه‌ی نوجوانی‌مان بود و وسیله‌ی ورزشی پدال‌دار و عجیبی که برای تقویت کردن زانوهایت خریدم بودی همه را از اتاق کناری آشپزخانه بیرون ریخته و آن‌جا را تمیز کرده بودیم. دو روز قبل از رفتن فکرت، تختخواب، میز و کمد کوچکی را که برای نهال تهیه کرده بودیم در این اتاق گذاشته و آن‌جا را آماده کرده بودیم. آفرین بر ما!

در تمام این مدت نهال مثل همیشه ساکت و بی حرکت بود. هیچ وقت نمی توانست به شادی‌ها و غافلگیری‌های کوچک و زیبایی که پیوستن به آن‌ها برای هر کسی آسان بود بیوندد.

تو بعد از گذراندن تمام آن سال‌ها در خارج از کشور و در استانبول، حالا در شرکت ساختمانی یکی از همکلاسی‌های دانشگاه مشغول به کار شده بودی. از بازگشتن به شهری که در آن بزرگ شده بودی و زندگی

دو نفره مان خوشنود به نظر می‌رسیدی، اما قبول کن گاهی از جدا ماندن از استانبول و داداش مراد دلگیر می‌شدی. من اما پس از اتمام دوران مدرسه، بجز چند کار پراکنده و پاره‌وقت، اکثر وقت‌ها در خانه مشغول ترجمه کتاب بودم و سعی می‌کردم بر زخم‌های به جا مانده از رابطه‌ای عاطفی که دو سال از عمرم را هدر داده بود مرهم بگذارم.

هیچ‌کدامان خبر نداشتیم که قرار است یکی دیگر از رؤیاهای دوران دبیرستان را سال‌ها بعد با هم تجربه کنیم و سرگردان شویم؛ هر دو عاشق دختری باشیم که از سال‌ها پیش، حتی پیش از به دنیا آمدنش و در بطن مادرش، او را می‌شناختیم.

نهال با ما بدرفتاری می‌کرد و به تلاش‌هایمان برای توجه به او و خوشحال کردنش با چهره‌ای سرد و بی‌روح پاسخ می‌داد. وقتی شب می‌شد و می‌خواستیم برای خوردن غذا دور هم جمع شویم دیر به خانه می‌آمد یا با گفتن این‌که اشتها ندارد تنهایمان می‌گذاشت. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. چاره‌ای جز پذیرفتن این موقعیت نداشتیم.

می‌ترسیدیم. سال‌های سختی بود و بایست از او مراقبت می‌کردیم. بایست در برابر هزار و یک شرارت موجود در این عالم در کنار او می‌بودیم. هر دو می‌دانستیم ترکیب رنج‌های دوره‌ جوانی با سایه‌ مرگی که زندگی را از معنا تهی می‌کند چه نتیجه‌ای دارد. تصمیم گرفته بودیم برای فکرت نامه‌ای بنویسیم، اما بعد منصرف شده بودیم. برای کسی که با دنده‌های شکسته و گردن‌بند طبی وقتی حتی نمی‌توانست به پشت دراز بکشد به آمریکا رفته بود، دانستن این‌که خواهرش حال و روز خوبی ندارد چه فایده‌ای داشت. خودمان بایست از پس نهال برمی‌آمدیم. زمستان آن سال سخت بود چتین. از لبه‌ سقف‌ها قندیل‌های یخ

آویخته بود و کولاکِ برف خیابان‌هایی را که پراز لبه‌های سیمانی و آهنی بود لیز و خطرناک کرده بود. نهال هم که مثل همیشه دختری بود که دست‌هایش را به دو سو باز کرده بود و بی‌صدا بر لبهٔ پرتگاه قدم برمی‌داشت. با گذشت زمان ما نیز از طرفی به پدرهایی عصبی و نگران تبدیل شده بودیم و از طرفی دیگر دل‌مان پر می‌کشید که دخترمان را در جشن پایان سال، در سالن خفه و دلگیر مدرسه، لباس صورتی باله بر تن در حال اجرای برنامه ببینیم. البته در آن موقعیت بایست حواسمان به گارسون‌ها هم می‌بود؛ چون به احتمال زیاد به ما اهمیت چندانی نمی‌دادند و بعد از نوشیدنی اول، میز ما خالی می‌ماند.

حتماً آخر هفته‌ای را یادت هست که به جادهٔ ساحلی رفتیم؟ بعدها همیشه فکر می‌کردم از آن روزهایی بود که می‌شد دستمایهٔ خبرنگاران باشد تا با جملاتی مثل «همه چیز از یک روز برفی شروع شد» توصیفش کنند.

نزدیک غروب بود. وقتی داشتی پالتوات را می‌پوشیدی با دست به من اشاره کرده بودی که نهال را هم ببریم. منظورت را نفهمیده بودم و مدتی بی‌حرکت مانده بودیم. بعد تو نهال را صدا زده و گفته بودی: «نهال، ما داریم می‌ریم بیرون.» (بعد از آن شبی که تلاش کرده بود به‌مان یاد بدهد چطور با او برخورد کنیم، هر دو رفتار نسبتاً سردی را با او در پیش گرفته بودیم.) در این مواقع معمولاً دخترمان ما را با یک خداحافظ سرد و بی‌روح بدرقه می‌کرد. حال آن‌که این بار در کمال تعجب بدون این‌که از اتاقتش خارج شود پرسیده بود: «کجا می‌رین؟» وقتی فهمیده بود قرار است قدمی بزنی و بعد چیزی بخوریم با لحنی که نمی‌شد با آن مخالفت کرد پرسیده بود: «می‌شه من هم پیام؟»

روزی سخت و در عین حال زیبا و خاطره‌انگیز بود. از خانه تا جادهٔ ساحلی پیاده رفتیم. نهالی که ماه‌ها بود سعی کرده بودیم به‌زور امید به زندگی را به او بازگردانیم ناگهان با ما همراه شده بود. حرف‌های زیادی